

خاکریز عصایی

(قسمت اول)

نصرت الله محمود زاده حماسه نگار جبهه ها

اشاره:

عملیات پیروز کربلای ۵ بمنظور انهدام ماشین جنگی عراق و شکستن استحکامات بولادین شرق بصره با رمز مبارک «یا فاطمه زهرا(ع)» نیمه شب ۶۵/۱۰/۱۹ در منطقه شلمچه بوقوع پیوست. حضور گسترده برادران پشتیبانی و مهندسی جنگ جهادسازندگی در طول این عملیات که مسئولیت مهندسی عملیات را بعهده داشته اند از جمله عوامل تنبیت مواضع فتح شده در طول عملیات محسوب میشود. لذا برای آشنایی امت حزب... با نحوه فعالیت این جهادگران کتبی تحت عنوان (شهای قدر کربلای ۵) توسط برادر نصرت اله محمودزاده بنگارش درآمده است که بزودی منتشر خواهد شد.

آنچه از نظر زبان میگذرد فصلی از این کتاب است که نشانگر گوشه ای از جنگ قهرمانانه رزمندگان اسلام در جنوب کانال ماهی است که یکی از حساسترین محورهای عملیات محسوب می شود.

در پایان جا دارد از جهادگر شهید حاج اسماعیل انتشاری که در جمع آوری این مطالب کمک شایانی به نویسنده نمودند یاد شود.

یادشان گرامی — راهشان پر رهرو باد



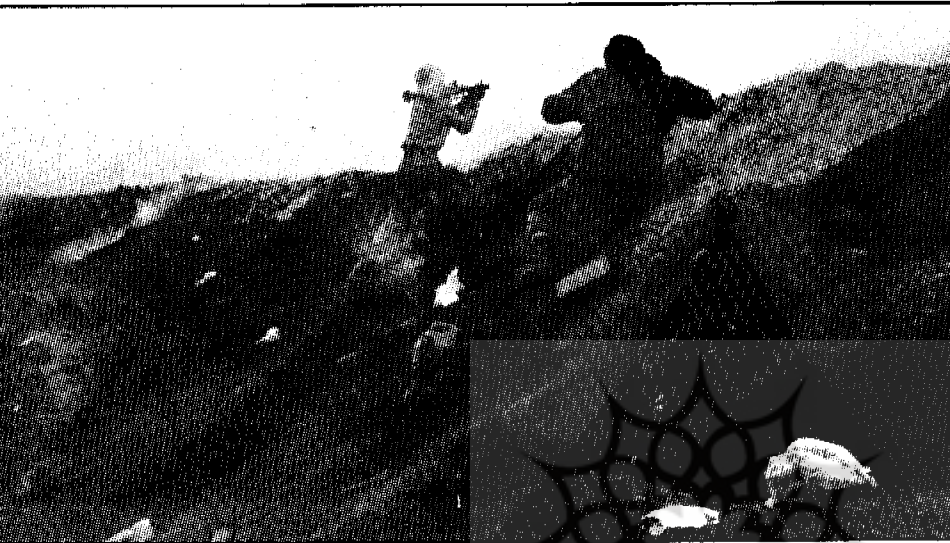
حاج آقاآیه ۴۷-۴۴ ازسوره نوبه را انتخاب کرده بود و سعی میکرد شمرده و با قرائت بخواند که بچه ها بهتر یاد بگیرند. بچه ها هم از سمت چپ همان آیات را تکرار می کردند. اگر اشتباهی هم داشتند حاج علی ایرادشان را میگرفت؛ سنگر شده بود مکتب خانانه و صوت قرآن فضای عارفانه ای بآن داده بود. آنها چند تخته جمعبه مهمات را بهم میخ کرده و گذاشته بودند گوشه سنگر و قرآن و تعدادی مفاتیح و چند کتاب دیگر را میانش چیده بودند. انگار یکی از مسجدهای نجف آباد را به منطقه آورده بودند. حاج آقا مسن تر از بقیه و در عین حال ملاتر از همه آنها بود. برای همین هم حکم پدر آنها را پیدا کرده بود. پس از اتمام قرائت قرآن بیرون رفته و دور مسئول مهندسی جمع شدند تا نسبت به کاری که شب می بایست انجام بدهند توجیه شوند. حاج احمد با اینکه بیشتر از ۲۴ سال سن نداشت، تجربه اش در عملیات مهندسی بحدی بود که در اکثر عملیات در کارش موفق بود. قد کوتاه و هیكل متوسطی داشت. در گرفتاری های جنگ با ملایمت برخورد می کرد و در برابر ناملایمات صبور و شکیبیا بود.

توضیحاتش حاکی از یک عملیات سختی بود که در آن شب در پیش رو داشتند. هر لحظه که از صحبت هایش میگذشت چهره ها جدی تر میشد و گوشها تیزتر. بدون اینکه خودشان متوجه شوند حلقه دور حاج احمد را تنگتر کرده و به برنامه کار شبشان گوش میدادند. حاج احمد به جوانی که کنارش ایستاده بود اشاره ای کرد و ادامه داد: ساین چند شب مهدی شاهسون شما را جلو خواهد برد. حالا بروید خودتان را آماده کنید که اذان مغرب نزدیک است.

بچه ها یخخش شدند و رفتند که خودشان را برای کار شب آماده کنند. آفتاب که غروب کرد یکی از بچه ها خودش را روی بلندترین خاکریز رساند و منتظر ماند تا اینکه حاج آقا باوا اشاره کرد. دستش را پشت گوشش گذاشت و با صدای بلند شروع کرد. آن شب اذان گفتنش حالت دیگری بخود گرفته بود. کسانی که در اطراف خاکریز نشسته بودند به اذان گوش میدادند. اذان که تمام شد وارد سنگر شدند و پشت سر حاج آقا اقامه کردند و در آرامش کامل نمازشان را خواندند و آماده رزم شدند. از سنگر که

● اسمش صالحی بود. پسر جوان و خوش فکری بود، خیلی خوب با بلدوزر کار میکرد. بلدوزر را از محلهایی که خشک بود هدایت میکرد تا در باتلاق گیر نکنند. به همین جهت، خاکریزی را که می‌زدند به شکل مار، منطقه عملیاتی را می‌شکافت و به طرف کانال ذوجی جلو می‌رفت.

● مصطفی اولین تیغ بلدوزر را در کنار جاده آسفالت به زمین فروبرد و همراه با صلواتی بلند شروع کرد. سروصدای بلدوزرها و لودرها عراق را متوجه آن نقطه کرد. فاصله عراقی‌ها ۷۰۰ متر بود و بچه‌ها طبق برنامه باید تا ۱۵۰ متری آنها می‌رفتند و خاکریز را به کانال ذوجی وصل میکردند.



بود. جوانی بود بلند قامت و لاغر اندام و مثل اکثر بچه‌های سپاهی که آنطرف کانال ماهی مستقر بودند از مازندران آمده بود. چشمش که به شاهسون افتاد از جایش نیم خیز شد و گفت:
— سلام علیکم، بالاخره آمدید. دلم شور میزد.
— برای عراق سنگین است که تا حالا نتوانستید اینجا بمانید.
ارتفاع کوتاه سنگر به ایلابی اجازه نمی‌داد از جایش بلند شود و به همان حالت نشسته گفت:
— از امروز آتش بیشتر شده، بچه‌ها هم هیچ راهی جز مقاومت ندارند.
شاهسون در حالی که کنار سنگر می‌نشست گفت:

خاکریزی. عرض سد خاکی حدود ۱۲ متر بود. بلدوزرها به آن نقطه که رسیدند سرعشان را بیشتر کردند. هنوز به وسط جاده نرسیده بودند که عراق متوجه آنها شد و شدت آتش را روی جاده بیشتر کرد، بچه‌ها هیچ راهی جز ادامه دادن به راهشان نداشتند و سعی کردند خودشان را از کانال عبور دهند. باران گلوله خمپاره هر لحظه بیشتر میشد ولی اثری در حرکت آنها نداشت. مصطفی به آخرهای جاده که رسید یکبار دیگر دسته گاز را کشید و خودش را به آن طرف کانال رساند و پشت سرش بقیه رد شدند. جو جنوب کانال ماهی با آنطرف کاملاً فرق می‌کرد؛ بچه‌های سپاه در پشت درّی که کنار کانال ماهی توسط عراق احداث شده بود مستقر بودند و از خودشان دفاع می‌کردند. چهار روز بود که در همان حالت مقاومت می‌کردند و نگذاشته بودند عراق آنها را از آنجا عقب براند زیرا نقطه حساسی بود و برای هر دو طرف اهمیت داشت.

— شما قرار بود حمله را ادامه بدهید.
— طرح عوض شد، باید منتظر بمانیم. ما با لشکر بغل دستی هماهنگ شده بودیم که آنها خودشان را به ما نرسانند. حالا هم تا آنها عمل نکنند مجبوریم زیر آتش مقاومت کنیم.
عراق بعد از ظهری یک بار دیگر پاتک زد و خودش را تا نزدیکی درّ رساند ولی بچه‌ها آنها را با زحمت عقب راندند. فکر کردیم اگر شما بتوانید از

شاهسون بچه‌ها را پشت درّ هدایت کرد و خودش سراغ یکی از بچه‌های مهندسی سپاه رفت و او را در سنگر کوچکی پیدا کرد. اسمش ایلابی

بیرون می‌آمدند یکی از بچه‌ها آنها را از زیر قرآن رد کرد و آنها برای آخرین بار قرآن را بوسیدند. هوا تاریک شده بود. پایان روشنایی روز آغاز کارشان بود. شاهسون سوار بر موتور جلو حرکت کرد و بدنبالش سه بلدوزر و یک لودر پراه افتادند. حاج آقا هم آمبولانس را از سنگر بیرون آورد و پشت سر آنها به راه افتاد.

هر روز که از عملیات کربلای ۵ می‌گذشت جاده‌ها و خاکریزها بطور تصاعدی زیاد میشد و اگر کسی در روز منطقه را شناسایی نمی‌کرد متوجه راهها نمی‌شد؛ ولی در همان چهار روزی که عملیات شروع شده بود مهدی آنقدر در خاکریزها و جاده‌ها رفت و آمد کرده بود که براحتی می‌توانست راه را بشناسد.

اولین و تنها جاده‌ای که پس از شروع عملیات به محور عملیات ختم می‌شد توسط همین بچه‌ها درست شده بود و بعد هم اولین دستگاه سنگینی که وارد عمل شده بود همان بلدوزری بود که پشت سر مهدی در حرکت بود. راننده اش تجربه زیادی در خاکریز زنی داشت، اسمش مصطفی بود، مصطفی رحیمی؛ چنان با سرعت در دل تاریکی بلدوزر را به جلو میبرد که سنگرهای اطراف خاکریز را بلرزه در می‌آورد. نور انفجار توپ‌ها و خمپاره‌های عراق که آنطرف کانال ماهی بزمین می‌نشست از دور چشم شاهسون را به خود مشغول کرده بود. آنها باید به آنجایی می‌رفتند که آتش بود و شتابشان نیز بدان جهت بود که زودتر به خط آتش دشمن نزدیک شوند. آتش بنا داشتند برای بسیجانی که از اول عملیات تا آن شب مقاومت کرده بودند خاکریز بزنند. آبهای کانال ماهی زیر نور منورهایی که عراقی‌ها پرت می‌کردند بچشم شاهسون می‌خورد و او موتورش را به آن طرف هدایت میکرد. هر چند وقت یکبار به عقب برمیگشت و کاروانش را سرکشی میکرد که اتفاقی برایشان نیفتاده باشد.

سد خاکی از صدمت‌تری بچشم شاهسون خورد. این سد که در ۷۰۰ متری کانال احداث شده بود تنها راه ارتباطی رزمندگان بود که آنطرف بودند. عراق که خودش آن سد را زده بود پس از عقب نشینی در این عملیات، مدام آن نقطه را زیر آتش داشت، و نمی‌گذاشت بچه‌ها براحتی از آن عبور کنند. ماشین‌ها به آنجا که میرسیدند با سرعت عبور میکردند، نه جان‌پناهی داشت و نه

● ترکشهای توپ بیشتر بطرف حاج احمد رفت و تمام بدنش را سوراخ کرد. از سر حاج احمد خون جاری بود. پایش از زانو و ران شکاف برداشته و یکی از ترکشها نیز شکمش را چاک داده بود. دستگاهی هم که در باتلاق گیر کرده بود در اثر ترکشها از کار افتاد و بچهها کاملاً از آن ناامید شدند.

● بچهها که ۶۰۰ متر جلوتر از خط اول نیروهای خودی زیر آتش تانکها قرار گرفته بودند با روشن شدن هوا کار را تعطیل کردند. خاکریزی که زده بودند بالای جان عراق شده بود. بچههای سپاه با استقرار در پشت آن خاکریز به هیچ تانکی اجازه نمی‌دادند برای پاتک بطرف کانال حرکت کند.



کنار اسفالت تا اولین پل کانال زوجی خاکریز دو جداره بزنید بچهها در امان خواهند بود و میتوانند براحتی پدافند کنند.

ایلابی طوری صحبت میکرد که انگار سرنوشت آنها به همان خاکریزی بستگی داشت که بچههای نجف آباد باید میزدند. هر دو از سنگر بیرون رفتند تا محل کار را یک بار دیگر شناسایی کنند. شاهسون دستگاهها را به نقطه ای برد که از همانجا کار شروع میشد. مصطفی اولین تیغ بلدوزر را در کنار جاده اسفالت زمین فرو برد و همراه با صلواتی بلند شروع کرد. سروصدای بلدوزر و لودر عراق را متوجه آن نقطه کرد. فاصله عراقی ها ۷۰۰ متر بود و بچهها طبق برنامه باید تا ۱۵۰ متری آنها میرفتند و خاکریز را به کانال زوجی وصل میکردند حاج آقا آمبولانس را میان سنگری گذاشته و بالای سربچهها و در کنار شاهسون به آنها دلگرمی میداد. شاهسون یک لحظه آرام نداشت و زیر گلوله خمپاره و تیر مستقیم دوشکا به بلدوزرها سرکشی میکرد. هنوز ده متری جلو نرفته بودند که یکی از بلدوزرها داخل باتلاق گیر کرد و نتوانست خودش را نجات بدهد. شاهسون خودش را به راننده رساند و گفت:

— صبر کن تا رضائی بکمکت بیاید راننده که به سختی حرفهای او را می شنید با صدای بلند گفت:

— جلو باتلاقی است نمی شود کار کرد. شاهسون خودش را به تیغ بلدوزر رساند و روی زمین نشست و بدقت آنجا را بررسی کرد و متوجه شد زمین باتلاقی است. بعد از اینکه بلدوزر از باتلاق بیرون آمد، مسیر خاکریز را عوض کردند و باتلاق را دور زدند. از آن به بعد غیر از آتش سنگین دشمن، وجود باتلاق در مسیر خاکریز شاهسون را نگران کرده بود و مجبور بود جلوتر از دستگاهها محل عبور را شناسایی کند تا بلدوزرها بکارشان ادامه دهند. هر چه جلوتر می رفتند آتش دشمن در اطرافشان تمرکز بیشتر می یافت. و تیر مستقیم تانک بیشتر تهدیدشان میکرد. چند تانک مأمور شدند که فقط به آن طرف شلیک کنند. یکی از رانندهها که گلوله تانکها بیشتر تهدیدش میکرد رو به شاهسون کرد و گفت:

— گمان کنم مرا نشانه گرفته باشند. اسمش صالحی بود. پسر جوان و خوش فکری بود، خیلی خوب با بلدوزر کار میکرد. بلدوزر را از محلهایی که خشک بود هدایت میکرد تا در

باتلاق گیر نکنند. به همین جهت، خاکریزی را که می زدند به شکل مار، منطقه عملیاتی را میشکافت و بطرف کانال زوجی جلو می رفت. هیچ وقت چنین خاکریزی بیچ در پیچی نزنده بودند. صالحی یکبار دیگر به باتلاق رسید و سر بلدوزر را کج کرد، هنوز باتلاق را رد نکرده بود که صدای وحشتناکی شاهسون را بطرف بلدوزرش کشاند. گلوله تانک به موتور بلدوزر اصابت کرده و دود از آن بلند شده بود. صالحی روی لیول افتاده بود و سعی میکرد خودش را پائین بکشد. صدای انفجار گلوله در گوشش پیچیده بود و چیزی نمی شنید، پایش سنگینی میکرد و هر چه فشار می آورد که بلدوزر را بحرکت درآورد فایده ای نداشت. خوبی که از دستش جاری شده بود صندلی بلدوزر را رنگین کرده بود. شاهسون خودش را بالا کشید و خیلی آرام او را از پشت فرمان بیرون آورد. حاج آقا مثل پدری دلسوز بالای سرش حاضر شد و همچنان که دل داریش میداد بلندش کرد. چشم صالحی به حاج آقا که افتاد ناخود آگاه آیات ۴۷—۴۴ سوره توبه را قرائت نمود و دریایی از آرامش را در درون خود احساس کرد.

حاج آقا، صالحی را به آمبولانس رساند و براه افتاد. از جاده روی کانال که گذشتند صالحی امنیتی در دلش حس کرد و با خیال راحت سرش را روی برانکار گذاشت.

شاهسون دستگاه منهدم شده را کنار خاکریز کشید تا به عقب برگردانده شود. بقیه دستگاهها همچنان بکارشان ادامه می دادند. عباسی بلدوزرش را جلو کشید و کار صالحی را ادامه داد. شاهسون خودش را به او رساند و گفت:

— زمین باتلاقی است مواظب باش گیر نکنی عباسی که خودش قبلاً متوجه کارهای صالحی بود به حرکت زنجیرهای بلدوزر دقت می کرد و با احتیاط از قسمت خشکی پیش میرفت. تانکهای عراق همچنان مشغول بودند و همراه با تیربار و خمپاره بطرف بچهها شلیک می کردند. طول خاکریز از مرز ۳۰۰ متر که گذشت شاهسون احساس کرد باید کار را تعطیل کند. هنوز خیلی مانده بود که کارشان تمام شود، ولی سیدی صح مجبورش کرده بود که کاروانش را به عقب بکشاند. با انفجار خمپاره ای در اطرافش روی زمین خوابید و منتظر ماند تا ترکشهایش فروکش کند. از جایش که بلند شد متوجه بلدوزر عباسی

شد که سرچایش ایستاده بود. با یک خیز خودش را باو رساند و گفت:

— چیزی شده؟

عباسی درحالی که پای شکسته اش را بلند میکرد گفت:

— ترکش استخوانش را شکسته

خون همچنان روی بلدوزر میریخت و عباسی نمی توانست جلویش را بگیرد. دستگاهش از چند جا آسیب دیده بود. شاهسون دومین دستگاه کاروانش را هم از دست داده بود. اما او بیشتر بفکر بیرون کشیدن عباسی از پشت دستگاه بود و در همان حال به چگونگی ادامه مقاومت برادران سپاه و تثبیت جنوب کانال ماهی فکر میکرد.

شاهسون فکر نمی کرد آتش ۳۵۰ متر جلورفته و برای سپاه کمین گاه درست کرده باشد. او عباسی را به حاج علی سپرد و دستگاهها را عقب کشید. همینطور که از کنار خاکریز عقب می آمد متوجه بچه های سپاه شد که داشتند پشت آن مستقر می شوند.

با تاریک شدن هوا شاهسون بچه هارا به محلی که شب قبل عباسی زخمی شده بود رساند و کار را شروع کرد. همینکه صدای بلدوزرها در دشت پیچید عراق شروع کرد. روز قبل دیده بانان عراق گرای نوک خاکریز را گرفته بودند و در آن موقع آتش سنگینی بآن سمت می فرستادند.

نه تنها آتش از آن محور سنگین شده بود بلکه از سمت کانال زوجی هم بطرفشان شلیک می شد. شب قبل بچه های سپاه کنار کانال مستقر بودند ولی آنروز از آنجا عقب نشینی کرده بودند و عراق پشت کانال مستقر شده بود و از آن نقطه با چند دوشکا به طرف بلدوزرها شلیک می کرد. نیمه های شب شاهسون خودش را به بی سیم چی رساند و گفت:

— سعی کن با حاج احمد تماس بگیری و جریان را بگویی

آقا بابائی پسر جوان و تیزهوشی بود و پاپای شاهسون در خط حضور می یافت و ارتباط تیم را با مقرر برقرار میکرد. او به صورت رمز موضوع را به اطلاع حاج احمد رساند. حاج احمد نیم ساعت بعد خودش را به بچه ها رساند همینکه به شاهسون رسید نفس زنان گفت:

— چی شده چرا از طرف کانال زوجی شلیک میشود.

— فکر میکنم بچه ها آنجا را تخلیه کرده باشند، آتش خیلی شدید است، تا حالا هم دوتا از دستگاهها را زدند. همینطور که صحبت میکردند ناگهان دشت روشن شد و دستگاههایشان زیر نورافکن تانکها قرار گرفت. میدان نبرد وضعیت جدیدی بخود گرفت حاج احمد خودش را به یکی از بلدوزرها رساند و باو گفت:

— سعی کن همیشه در حرکت باشی آنها می خواهند با چراغ روشن بطرف دستگاههایمان شلیک و آنها را منهدم کنند.

— نترس همان آیه هایی که عصری حاج آقا یادمان داده بود را تکرار کن.

راننده بلدوزر با انگیزه ای که با حرفهای حاج احمد گرفته بود، بلدوزر را از جا کند و در میان روشنایی بکارش ادامه داد تانکها نورافکنشان را درست روی دستگاهها گرفته بودند و شلیک می کردند. طول خاکریز ماری شکل به بیشتر از ۶۰۰ متر رسیده بود و فاصله دستگاهها با سنگر عراقی ها نیز کمتر از ۳۰۰ متر شده بود.

بچه ها که ۶۰۰ متر جلوتر از خط اول نیروهای سپاه زیر آتش تانکها قرار گرفته بودند با روشن شدن هوا کار را تعطیل کردند. خاکریزی که زده بودند بالای جان عراق شده بود. بچه های سپاه با استقرار در پشت آن خاکریز به هیچ تانکی اجازه نمی دادند برای پاتک بطرف کانال حرکت کند.

حاج احمد با بی سیم با بچه های سپاه تماس گرفت و متوجه جریان کانال زوجی شد. اما مسئله دیگری را که از پشت بی سیم فهمیده بود خیلی باعث نگرانیش شده بود. خودش را به شاهسون رساند و گفت:

— زود بچه ها را جمع کن که باید برگردید عقب عراق میخواهد پاتک بزند. تانکها را بین دارند خودشان را آماده میکنند. ما هم تأمین نداریم باید برویم پشت در مستقر شویم.

حاج احمد همه بچه ها را از کنار خاکریز روانه کرد و خودش پشت سر آنها براه افتاد. نورافکن تانکهای عراق هنوز روشن بود و آنها را در دید عراقی ها قرار داده بود. شاهسون خودش را به حاج احمد رساند و گفت:

— یکی از دستگاهها گیر کرده باید برویم آنرا بیرون بکشیم.

— حاج احمد خودش را به دستگاه رساند و به راننده اش گفت:

● آبهای کانال ماهی زیر نور منورهایی که عراقیها پرت میکردند، بچشم شاهسون میخورد و او موتورش را به آن طرف هدایت میکرد. شاهسون هر چند وقت یکبار به عقب بر می گشت و کاروانش را سرکشی میکرد که اتفاقی برایشان نیافتاده باشد.



— رضایی برو بنشین پشتش یکبار دیگر امتحان کن تا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در یک لحظه گلوله توپی در اطرافشان به زمین نشست و همه جا را روشن کرد. ترکشهای توپ بیشتر بطرف حاج احمد رفت و تمام بدنش را سوراخ کرد. از سر حاج احمد خون جاری بود. پایش از زانو و ران شکاف برداشته بود و یکی از ترکشها نیز شکمش را چاک داده بود. دستگاهی هم که در باتلاق گیر کرده بود در اثر ترکشها از کار افتاد و بچه ها از آن ناامید شدند. رضایی پایش شکسته و دستش زخمی شده بود، ولی حالش از حاج احمد موحدی بهتر بود، خودش را بالای سر حاج احمد رساند و با دستپاچگی گفت:

حاج احمد

چشمش به بدن غرق در خونش که افتاد حرفش را خورد و حاج آقا را صدا زد:

— حاجی بدو، شاهسون کجانی

حاج آقا خودش را بالای سر حاج احمد رساند و سرش را روی زانو گرفت. حاج احمد لبش را باز کرد و خیلی آرام گفت:

— حاجی بقیه آیاتی را که دیروز عصر دوره

می‌کردیم برایم بخوان، می‌خواهم از درس امروزت هم عقب نمانم.

حاج آقا بغض گل‌ویش را گرفته بود سعی می‌کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد، دستی بر روی خون‌آلودش کشید و گفت:

— این چه حرفی است پسرمان الان شما را می‌رسانم به اورژانس.

حاج آقا خودش هم می‌دانست که کار حاج احمد تمام است ولی دوست داشت حداکثر کمکی را که از دستش برمی‌آمد برای حاج احمد کرده باشد. شاهسون نیز بالای سرحاج احمد رسید و نگاهی به بدن خون‌آلود او انداخت.

حاج احمد مجدداً لیش را باز کرد و گفت:

— من کارم تمام است سعی کن فردا شب بیایی سر کار و این خاکریز را طوری ادامه بدهی که بچه‌های سپاه اینجارا قتلگاه عراقی‌ها کنند. نکند از تانکهای آنها بترسی، یکساعت قبل که دیدی ما دو بلدوزر داشتیم و آنها چند تانک ولی جرأت نمی‌کردند جلو بیایند مگر اینکه شهید شویم که آنها هم دست....

صحبتش را قطع کرد، چشم به حاج آقا انداخت و چیزی نگفت انگار می‌خواست اشهدش را بگوید که حاج آقا بلندش کرد و پشت آمبولانس قرارش داد. هنوز سپیدی صبح اطراف کانال ماهی را روشن نکرده بود که تانکهای عراقی بطرف دژ می‌رفتند که بچه‌های سپاه مستقر بودند حرکت کردند. تیم جهاد نجف آباد خودشان را پشت دژ رساندند و به پیش روی تانکها چشم دوختند. آنها به انتهای خاکریزی رسیدند که بچه‌ها احداث کرده بودند و از آنجا به بعد با شلیک گلوله به پیش روی ادامه دادند. نیروی پیاده عراق جلوشان قرار گرفتند و تا ۲۰۰ متری بچه‌ها رسیدند توپخانه عراق تا آنجا که امکان داشت از آنها حمایت می‌کرد و روی بچه‌ها آتش می‌ریخت. معلوم نبود چرا بچه‌های سپاه عکس‌العملی نشان نمی‌دهند. اکثراً مازندران می‌بودند. از پنج روز قبل که آنجا را گرفتند با چنگ و دندان پانکهای عراق را سرکوب کرده و منتظر ادامه حمله بودند. عراق از سه طرف روی آنها آتش می‌ریخت و در روز چند پانک اجرا می‌کرد. اینبار که خیلی پیش روی کرده بودند معلوم نبود بچه‌های مازندران چه نقشه‌ای در سر داشتند. آنها در موقعیتی قرار داشتند که

نمی‌توانستند عقب‌نشینی کنند، سمت چپ و راست آنها عراقی بود و پشت سر آنها هم کانال ماهی؛ تنها راه آنها همان سد خاکی بود که در مواقع پانک بسته می‌شد. عراق جاده را آنقدر زیر آتش گرفت که هیچ جنبنده‌ای نمی‌توانست از آن عبور کند. یک آمبولانس که چند شهید وزخمی داشت با سرعت به آنجا رسید که خمپاره‌ای آنرا به آتش کشید و راه را کاملاً بست. عراقی‌ها به صدمتری بچه‌ها رسیدند. در یک لحظه تانکها که تعدادشان به پنجاه تا میرسد سرجایشان ایستادند و با هم بطرف دژ شلیک کردند. بچه‌ها که خون‌سردی خودشان را حفظ کرده بودند پشت خاکریز دراز کشیدند و باز هم منتظر ماندند. تانکها یک خیز دیگر جلو رفتند. یکی از فرماندهان عراقی که نیروهای پیاده را فرماندهی می‌کرد به نیروهایش اشاره کرد که به پیشروی ادامه بدهند. انگار همه عراقی‌ها به پیش روی خود مشکوک شده بودند. سربازها بهم‌دیگر نگاهی کردند و نمی‌دانستند چکار کنند. با فشار فرمانده چند قدم دیگر جلو رفتند و باز هم ایستادند، با اینکه تانکها پشت سرشان مدام روی خاکریز بچه‌ها شلیک می‌کردند. در همانحال سرفه‌ای از خاکریز بیرون می‌آمد و عراقی‌ها را زیر نظری می‌گرفت.

فرمانده عراقی آخرین فشارش را آورده بود و دیگر نمی‌توانست کاری کند. هر لحظه منتظر بود که بطرفشان تیراندازی شود، ولی عکس‌العملی از بچه‌ها نمی‌دید. احساس می‌کرد سربازهایش بیشتر به عقب‌نشینی تمایل دارند تا اینکه ۵۰ متر دیگر را بروند و به دژ برسند. دلش نمی‌آمد موقعیتی را که بدست آورده از دست بدهد. در یک لحظه از جایش بلند شد و با تهدید به سربازهایش دستور داد بطرف دژ هجوم بیاورند. سربازهای عراقی از جایشان بلند شدند ولی جرأت پیش روی نداشتند. فرمانده که کنترل خودش را از دست داده بود رگباری بطرف چند سربازش گرفت و بقیه سربازها را به حرکت درآورد.

آنوقت بود که بچه‌ها کارشان را شروع کردند هر چند متریک تیربار دوشکا نصب کرده و تمام دشت را زیر آتش گرفته بودند. عراقی‌ها نه راه پیش داشتند و نه راه پس. تانکها کمی جلوتر کشیدند و نوک خاکریز را به گلوله بستند، بلکه از قتل عام سربازهایشان کاسته شود. شلیک اول را که رها کردند تعدادی آر. پی. جی بدست بروی

خاکریز نمایان شدند و در یک زمان شلیک کردند. تانکها که غافلگیر شده بودند کاملاً در برد مفید موشک آر. پی. جی قرار داشتند و پشت سر هم آتش می‌گرفتند.

فرمانده عراقی هنوز سماجت می‌کرد و سربازهایش را بطرف خاکریز هدایت کرد. درگیری به ۲۰ متری دژ کشیده شده بود. اجساد عراقی‌ها بارگبار بچه‌ها روی هم می‌افتاد. یکی از تیربارچی‌ها از سمتی که بیشترین نیروی پیاده از آن طرف در حرکت بود در بلندی خاکریز به دشت تسلط پیدا کرده بود و پشت سر هم عراقی‌ها را درو می‌کرد.

فرمانده بچه‌های مازندران خودش را به پشت دژ رساند و مدام به بچه‌ها می‌گفت تا همه را نکشید آتش را کیم نکند، الان خمپاره‌اندازها کارشان را شروع می‌کنند.

هنوز حرفش تمام نشده بود که شلیک پشت سر هم خمپاره بطرف عراقی‌ها شروع شد. خمپاره از روی سر بچه‌ها ویراژی می‌داد و میان تانکها و نیروی پیاده عراق منفجر می‌شد. آر. پی. جی زنها همچنان تانکها را شکار می‌کردند. دود و آتش تانکها آنچنان رعب و وحشتی در دل نیروهای باقی مانده عراق بوجود آورده بود که همه منتظر بودند اولین تانک به عقب برگردد و بقیه پا به فرار بگذارند. تعداد اجساد از مرز هزار نفر هم گذشته بود. آن تیربارچی که روی خاکریز بود هنوز کارش تمام نشده بود و تیربارش کار می‌کرد. یکی از تانکها که هنوز سالم بود با دقت تیربارچی را نشانه گرفت و شلیک کرد. بدن تیربارچی قطعه قطعه شد و چیزی از او باقی نماند. بچه‌ها در یک لحظه نگاهی به جای خالی او انداختند و مجدداً بکارشان ادامه دادند. آر. پی. جی زنها یکبار دیگر در یک زمان تعدادی از تانکها را نشانه گرفتند و آنها را با آتش کشیدند. از آن به بعد بود که تانکهای باقی مانده سرشان را کج کرده و با سرعت به عقب رفتند. در همین هنگام نیروهای پیاده عراق دو دسته شدند: عده‌ای دستهایشان را بالا گرفتند و بطرف دژ رفته و به اسارت درآمدند و عده‌ای هم در حال فرار زیر رگبار بچه‌ها نقش زمین شدند. لرزش تکبیر بچه‌ها برای عراقی‌ها مرگبارتر از آنهمه انفجار بود. هیچ کس سراز پا نمی‌شناخت. اجساد عراقی‌ها در اطراف دژ روی هم افتاده بود. ...

(ادامه دارد)